

## سقوط خانه‌ی آشیر

## ادگار الن پو

برگردان: شیوا شکوری

«دل او همچو عودی آویخته است؛ لمسش کنی، به نوا در آید.»

د بُرانژه

در یکی از روزهای گرفته و تاریک و ساکت پاییز، وقتی که ابرها به‌گونه‌ای خفقان‌آور در آسمان آویخته بودند، تنها و سواره از ناحیه‌ای بسیار دلگیر و افسرده می‌گذشتم. سرانجام، هنگامی که سایه‌های شامگاهی آرام‌آرام فرومی‌نشستند، خود را در برابر خانه‌ی اندومبار آشیر یافتم. نمی‌دانم چه بود؛ اما با نخستین نگاه به این بنا، احساس اندوهی تحمل‌ناپذیر سراسر جانم را فرا گرفت. می‌گویم تحمل‌ناپذیر، زیرا این احساس با هیچ‌یک از آن عواطف نیم‌سرخوشانه و شاعرانه‌ای که معمولاً ذهن در روبه‌رویی با سخت‌ترین تصاویر هراس‌انگیز یا ویرانی طبیعی، تجربه می‌کند، تسکین نمی‌یافت. به صحنه چشم دوختم؛ بر خود خانه و ویژگی‌های ساده‌ی چشم‌انداز آن قلمرو، بر دیوارهای سرد و عریان، بر پنجره‌های خالی که چون چشم می‌نمودند، بر چند دسته‌نی خودرو و بر چند تنه‌ی سپید درختان پوسیده. چنان افسردگی مطلق بر جانم نشست که آن را با هیچ حس زمینی‌ای نتوانم سنجید، مگر به حال پساووی‌ای عیاشی که افیون خورده است یا که سقوطی تلخ به زندگی روزمره، فرو افتادن هولناک پرده. سرمای بود، فروکشیدنی بود، تهوعی در دل؛ تیرگی بی‌جبرانی در اندیشه که هیچ تازیه‌ی خیالی قادر نبود آن را به چیزی والا یا متعالی بدل کند.

چه بود. درنگ کردم و اندیشیدم. چه بود آنچه مرا در تأمل خانه‌ی آشیر چنین از پا می‌انداخت؟ رازی بود کاملاً حل‌ناشدنی و من نتوانستم با پندارهای سایه‌گون که هنگام اندیشیدن بر من هجوم می‌آوردند، دست‌وپنجه نرم کنم. ناچار شدم به این نتیجه‌ی نابسند بازگردم که بی‌گمان، هرچند ترکیب‌هایی از اشیای طبیعی بسیار ساده‌ای وجود دارند که چنین توان تأثیرگذاری بر ما دارند، با این‌همه، تحلیل این قدرت در حوزه‌ی فراتر از ژرفای فهم ما قرار می‌گیرد. با خود اندیشیدم که شاید تنها آرایشی متفاوت از اجزای صحنه، از جزئیات این تصویر، کافی باشد تا توان آن را در القای اندوه دگرگون کند یا حتی به‌کلی از میان ببرد؛ بر پایه‌ی همین اندیشه، لگام اسبم را کشیدم و به لبه‌ی پرشیب برکه‌ای سیاه و هولناک راندم که با جلای آرام و بی‌موج در کنار عمارت گسترده بود. به درونش نگریدم، اما با لرزشی به‌مراتب هراس‌انگیزتر از پیش، به‌سوی تصاویر دگرگون‌شده، وارونه‌ی نی‌های خاکستری، تنه‌ی هولناک درختان و پنجره‌های خالی که چون چشم می‌نمودند، کشیده شدم.

با این همه، در این عمارت اندوه، تصمیم گرفتم چند هفته‌ای اقامت کنم. صاحب آن، رادریک آشیر، در روزگار کودکی یکی از صمیمی‌ترین همدمان من بود؛ اما سالیان بسیاری از آخرین دیدار گذشته بود. با این حال، اخیراً در گوشه‌ای دور از کشور، نامه‌ای از او به دستم رسید؛ نامه‌ای که به سبب لحن آشفته و ملتسمانه‌اش، هیچ پاسخی جز دیدار حضوری را برنمی‌تافت. این دست‌نوشته نشانه‌هایی آشکار از آشفتگی عصبی داشت. نویسنده از بیماری شدید جسمانی، از اختلال ذهنی که بر او سایه افکنده بود و از اشتیاقی صادقانه برای دیدار با من سخن می‌گفت. مرا بهترین و در حقیقت تنها دوست شخصی خود می‌دانست و امیدوار بود که با شادابی همنشینی‌ام، اندکی از رنج بیماری‌اش کاسته شود. به شیوه‌ای که همه‌ی این مطالب و بسیار بیش از این گفته شد، با این دل‌باز و صمیمی‌ای که با درخواستش همراه بود، دیگر هیچ مجالی برای تردید باقی نمی‌گذاشت و بدین‌سان، بی‌درنگ فرمانش را که هنوز هم آن را فراخوانی بس شگفت می‌پندارم، به‌جا آوردم.

هرچند در کودکی دوستی نزدیکی داشتیم، اما در حقیقت شناخت اندکی از او داشتم. گوشه‌گیری او همواره افراطی و به‌صورت عادت‌ی پایدار بود. با این همه، آگاه بودم که خاندان بسیار کهنش از دیرباز، به نوعی حساسیت خاص خلق‌و‌خو شهره بودند؛ حساسیتی که در گذر طولانی قرون، خود را در آثار فراوان هنر والا نشان داده بود و در سال‌های اخیر نیز در بخشش‌های مکرر سخاوتمندانه، اما بی‌هیاهو، و نیز در شیفتگی‌ای پرشور به ظرافت و پیچیدگی‌های علم موسیقی، شیفتگی‌ای که بیش از زیبایی‌های پیش پا افتاده و به‌سادگی قابل‌تشخیص، به ساختار و پیچیدگی آن دل‌بسته بود. همچنین

این حقیقت بسیار شگفت را دریافته بودم که تنه‌ی خاندان آشیر، با همه‌ی دیرینگی ارجمندش، هرگز در هیچ دوره‌ای به خانواده‌ای گسترده تبدیل نشده بود. به بیان دیگر، تمام خاندان در خطی باریک ادامه پیدا کرده بود و همواره، جز با دگرگونی‌هایی بسیار اندک و گذرا، چنین باقی مانده بود.

با خود اندیشیدم کمبود در همین بود. آن‌گاه که در ذهن، شباهت کاملِ خصلت این ملک را با خصلت شناخته‌شده‌ی مردمانش مرور می‌کردم و در همان حال درباره‌ی تأثیر احتمالی یکی بر دیگری در گذر سده‌ها به تأمل می‌پرداختم، آری، همین فقدان شاخه‌های جانبی در خاندان آشیر و در پی آن، انتقال پیوسته و بی‌انحراف میراث، همراه با نام، از پدر به پسر بود که سرانجام خاندان و عمارت را چنان به هم پیوند داده بود که عنوان اصلی ملک در نام غریب و دوپهلوی **خانه‌ی آشیر** مستحیل شد؛ نامی که در ذهن روستاییانی که آن را به کار می‌بردند، هم خاندان را در بر می‌گرفت و هم عمارتِ خانوادگی را.

گمان می‌کنم تنها نتیجه‌ی آن آزمایش تاحدی کودکانه‌ام؛ یعنی نگرستن به درون برکه تارن، این بود که تأثیر نخستین و شگفت‌انگیز آن صحنه را، ژرف‌تر کرد. بی‌تردید آگاهی از این‌که خرافه باوری‌ام با شتاب در حال افزایش است و چرا نباید چنین بنامش؟ خود بیش از هر چیز به تندتر شدن این روند دامن زد. چنان‌که سال‌هاست می‌دانم، قانون پارادوکسیکال، همه احساساتی است که ریشه در ترس دارد.

شاید به همین سبب، هنگامی‌که بار دیگر چشم از تصویر خانه در برکه برداشتم و به خود بنا نگرستم، پنداری غریب در ذهنم جوانه زد. پنداری، که به راستی مضحک بود؛ فقط آن را برای نشان دادن شدت احساسات زنده و نافذی که بر من فشار می‌آوردند، باز می‌گویم. من تخیل را چنان به کار انداخته بودم که واقعاً باور کردم بر سراسر این عمارت و قلمرو، جوی خاص و منحصر به فرد حاکم است. جوی که هیچ سنخیتی با هوای آسمان نداشت، بلکه از درختان پوسیده، دیوارهای خاکستری و برکه‌ی خاموش برمی‌خاست؛ جوی آلوده و بیمارگون با بخاری راز آلود، کدر، کند، به‌سختی قابل تشخیص و به رنگ سرب.

آن پندار را که ناگزیر چیزی جز رؤیا نمی‌توانست باشد، از جانم تکاندم و با دقتی بیشتر به سیمای واقعی بنا نگرستم. به‌نظرم برجسته‌ترین ویژگی آن، قدمت افراطی بود. رنگ‌باختگی حاصل از گذر قرون بسیار چشمگیر می‌نمود. قارچ‌هایی ریز سراسر نمای بیرونی را فراگرفته بودند و چون شبکه‌ای ظریف و درهم‌تنیده از لبه‌های بام آویخته بودند. با این همه، این وضع از هرگونه ویرانی غیرعادی جدا بود. هیچ بخشی از سنگ‌چین فرو نریخته بود و میان هماهنگی همچنان کامل اجزای بنا و وضعیت فروریختنی تکتک سنگ‌ها، نوعی ناسازگاری شگفت به چشم می‌آمد. در این تناقض چیزی بود که مرا به یاد نمای فریبنده چوب‌کاری‌های کهنه‌ای می‌انداخت که سال‌ها در سردابه‌ای متروک رها شده، پوسیده‌اند، بی‌آن‌که نفس هوای بیرون به آن‌ها رسیده باشد.

با این همه، جز این فرسودگی گسترده، خود بنا نشانه‌های اندکی از ناپایداری بروز می‌داد. شاید فقط چشم ناظر موشکافی می‌توانست پی ببرد به شکاف به‌سختی قابل تشخیصی که از بام نمای جلویی بنا آغاز می‌شد و به‌صورت زیگزاگ از امتداد دیوار پایین می‌آمد و در آب‌های تیره و عبوس برکه تارن گم می‌شد.

با توجه به این نکات، از روی گذرگاهی کوتاه به سوی خانه راندم. خدمتکاری که در انتظار بود اسبم را گرفت و من از طاق گوتیک تالار وارد شدم. سپس پیشخدمتی با گام‌های محتاط و سایه‌وار، در سکوت، مرا در مسیر رسیدن به اتاق کار اربابش از میان گذرگاه‌هایی بسیار و تیره و پرپیچ‌وخم عبور داد. بسیاری از چیزهایی که در این راه با آن‌ها روبه‌رو شدم، نمی‌دانم چگونه به تشدید آن احساسات مبهمی انجامید که پیش‌تر از آن‌ها سخن گفته‌ام.

زیرا در حالی که اشیای پیرامونم؛ کنده‌کاری‌ها و سقف‌ها، پرده‌ها و دیوارپوش‌های پارچه‌ای تیره، سیاهی آبنوس‌گون کف‌ها، نشان‌های و هم‌انگیز جنگ‌افزارهای خانوادگی که با گام‌هایم به صدا درمی‌آمدند؛ همگی چیزهایی بودند که از کودکی به آن‌ها خو گرفته بودم و بی‌درنگ به این آشنایی اذعان می‌کردم، با این همه در شگفت بودم تا چه حد ناآشنا می‌نمودند. این تصاویر معمولی، خیال‌هایی ناآرام در من برمی‌انگیختند.

روی یکی از پلکان‌ها با پزشک خاندان روبه‌رو شدم. به‌گمانم چهره‌اش آمیزه‌ای بود از زیرکی‌ای پست و سردرگم.

با لرزشی به من سلام گفت و گذشت. سپس پیشخدمت دری را گشود و مرا به حضور اربابش راهنمایی کرد.

اتاقی بسیار بزرگ و بلند بود. پنجره‌ها کشیده، باریک و نوکتیز بودند و آن‌چنان از کف سیاه بلوطی فاصله داشتند که دسترسی به آن‌ها از داخل به‌کلی ناممکن می‌نمود. پرتوهای کم‌جان نوری سرخ‌فام از میان شیشه‌های مشبک راه خود را پیدا می‌کرد و برای تشخیص اشیای پیرامون کفایت می‌کرد؛ با این همه، چشم بی‌هوده می‌کوشید به گوشه‌های دور تالار یا به فرورفتگی‌های سقف طاق‌دار و پرنقش‌ونگار دست یابد.

پرده‌هایی تیره بر دیوارها آویخته بود. اثاثیه‌ی اتاق فراوان، ناخوشایند، کهنه و ژنده بود. کتاب‌های بسیار و سازهای موسیقی در اطراف پراکنده بودند، اما هیچ‌یک نتوانسته بود جانی به صحنه بیخشد. احساس می‌کردم هوایی از اندوه را تنفس می‌کنم. فضایی از تیرگی سخت، ژرف و جبران‌ناپذیر بر همه‌چیز سایه افکنده بود و در همه‌جا نفوذ کرده بود.

با ورود من، آشپز از کاناپه‌ای که تمام‌قد روی آن دراز کشیده بود برخاست و با گرمی پرجنب‌وجوشی به استقبال آمد؛ گرمی‌ای که در نخستین نگاه، به نظرم آمیخته‌ای از صمیمیتی اغراق‌آمیز می‌نمود، تلاشی مصنوعی از سوی مردی جهان‌دیده و دل‌زده. اما نگاهی کوتاه به چهره‌اش مرا به صداقت کامل او مطمئن ساخت. نشستیم. چند لحظه‌ای در سکوت و بی‌حرفی او، با احساسی آمیخته از ترحم و هیبت به او خیره شدم. بی‌گمان، هیچ انسانی هرگز در این زمانی کوتاه، تا این اندازه هولناک دگرگون نشده بود، آن‌چنان که رادریک آشپز شده بود! به‌سختی می‌توانستم خود را قانع کنم که این پیکر رنگ‌پریده‌ای که پیش رویم بود، همان همراه سال‌های نخستین کودکی‌ام است. با این همه، چهره‌اش همیشه چشمگیر بود. رنگ‌پریدگی‌ای مرده‌گون، چشم‌هایی درشت، سیال و درخشان؛ بی‌همتا. لب‌های اندکی باریک و بسیار رنگ‌باخته، اما با قوسی به‌غایت زیبا؛ بینی‌ای با الگوی ظریف عبری، اما با پهنای پره‌هایی نامعمول در چنین فرمی؛ چانه‌ای خوش‌قالب که برجستگی کم‌ش از کمبود نیروی اخلاقی حکایت می‌کرد؛ موهایی با نرمی و نازکی بیش از تار عنکبوت. این ویژگی‌ها، همراه با برآمدگی افراطی بخش بالایی پیشانی در ناحیه‌ی شقیقه‌ها، در مجموع چهره‌ای می‌ساخت که به‌سادگی از یاد نمی‌رفت.

و اکنون، همین ویژگی‌های آشنا، تنها با اندکی اغراق و شدت در بیان و رفتار، چنان دگرگون شده بود که تردید می‌کردم با چه کسی سخن می‌گویم. رنگ‌پریدگی هولناک پوست و بیش از همه، درخشش به‌راستی عجیب چشم‌ها مرا به‌تازده حتی مرعوب کرد. موهای ابریشمینش، بی‌اعتنا رها شده بودند تا بلند شوند و نازک و وحشی در هوا شناور بمانند. بیش از آن‌که بر چهره فروافتند، گویی پیرامونش شناور بودند و من با همه تلاشم نمی‌توانستم این بیان عربسکوار یا غیرانسانی را با هیچ تصور ساده‌ای از انسانیت پیوند دهم.

در شیوه‌ی رفتار دوستم، بی‌درنگ به نوعی گسست و ناهماهنگی برخورددم و دیری نپایید که دریافتم این امر از رشته‌ای تلاش‌های ناتوان و بی‌ثمر برای غلبه بر لرزشی عادت‌ی و آشفتگی عصبی‌ای افراطی سرچشمه می‌گیرد. البته برای چیزی از این دست آماده بودم؛ نه فقط به سبب نامه‌اش، بلکه به‌واسطه‌ی خاطراتی از برخی خصلت‌های کودکی‌اش و نیز نتیجه‌گیری‌هایی که از ساختار جسمانی و سرشت خاص او کرده بودم. رفتارهایش به‌منوبت پرجنب‌وجوش و منقبض می‌شدند.

صدایش به‌سرعت میان دودلی لرزان (آنگاه که نیروی حیوانی‌اش گویی یکسره فروکش کرده بود) و نوعی ایجاز پرانرژی در نوسان بود. بیانی ناگهانی، سنگین، بی‌شتاب و خالی از ظنن؛ آوایی گلوگاهی، سنگین، مهار شده و کاملاً سنجیده. چنان‌که می‌توان آن را در میخواره‌ای از دست‌رفته یا اقیون‌خواری درمان‌ناپذیر، در دوره‌های اوج برانگیختگی شدیدشان، مشاهده کرد.

بدین‌گونه بود که او از موضوع دیدارم سخن گفت، از اشتیاق صادقانه‌اش برای دیدن من و از آرامشی که انتظار داشت حضورم فراهم آورد. سپس با شرحی نسبتاً مفصل به آنچه که خود، ماهیت بیماری‌اش می‌پنداشت پرداخت. به گفته‌ی او، این رنج، عارضه‌ای سرشتی و خانوادگی بود و از آن دست که امیدی به درمانش نداشت، هرچند بی‌درنگ افزود که این چیزی جز اختلالی عصبی نیست که بی‌تردید به‌زودی فروکش خواهد کرد. این بیماری خود را در انبوهی از احساسات غیرطبیعی نشان می‌داد. برخی از این احساسات، آن‌گونه که او شرح می‌داد، مرا مجذوب و هم‌سردرگم می‌کرد؛ هرچند شاید خود واژگان و شیوه‌ی کلی روایت نیز در این تأثیر بی‌نقش نبود.

او از تیزی بیمارگونه‌ی حواس رنج می‌برد. تنها بی‌مزه‌ترین خوراکی‌ها برایش قابل‌تحمل بود؛ جز لباس‌هایی با بافتی خاص نمی‌توانست بیبوشد. بوی همه گل‌ها برایش طاقت‌فرسا بود؛ حتی نوری بسیار اندک چشمانش را می‌آزرد و تنها صداهایی خاص؛ آن هم فقط از سازهای زهی بود که در او وحشت بر نمی‌انگیخت.

دریافتم که او برده‌ی نوعی هراس نامتعارف است. گفت: «نابود خواهم شد؛ باید در این حماقتِ اسفبار نابود شوم. چنین، آری چنین و نه به گونه‌ای دیگر، از دست خواهم رفت. من از رویدادهای آینده هراس دارم، نه به‌خودی خود، بلکه از پیامدهایشان. از اندیشیدن به هر واقعه‌ای حتی پیش‌پاافتاده‌ترین که ممکن است این آشفتگی تحمل‌ناپذیر جانم را برانگیزد، می‌لرزم. راستش از خطر، به‌خودی خود نفرتی ندارم؛ مگر از اثر نهایی‌اش. یعنی از ترس. در این حال از هم‌گسیخته، در این وضعیتِ رقت‌انگیز، احساس می‌کنم که دیر یا زود زمانی فرا خواهد رسید که ناچار خواهم شد زندگی و خرد را با هم رها کنم، در کشاکشی با شبخ هولناکِ ترس.»

همچنین در فواصل گوناگون و از خلال اشاراتی گسسته و دوپهلوی، به ویژگی شگفت‌دیگری از وضعیت ذهنی او پی بردم. او به زنجیر پاره‌ای تأثراتِ خرافی در باب خانه‌ای که در آن سکونت داشت گرفتار شده بود؛ خانه‌ای که سالیان دراز هرگز جرئت ترک‌کردنش را به خود نداده بود. در باب تأثیری که آن نیروی مفروض بر او گذاشته بود و در این‌جا با واژگانی بیش از حد سایه‌گون منتقل شده، می‌گفت که برخی ویژگی‌ها در شکل و ماده‌ی عمارتِ خانوادگی، در گذر طولانی زمان، کم‌کم بر وحش اثر گذاشته. کالبد دیوارهای خاکستری و برجک‌ها و برکه‌ی تیره تارن که همه‌ی آن‌ها در آن منعکس شده بودند و به درونش می‌نگریستند، سرانجام اثری ژرف بر بُعد روانی او برجا نهاده بود.

با این همه، هر چند با تردید، اذعان می‌کرد که بخش بزرگی از این اندوه خاص که بدین‌گونه بر او چیره شده بود، می‌تواند به سرچشمه‌ای طبیعی‌تر و به‌مراتب ملموس‌تر بازگردانده شود. به بیماری سخت و دیرپای و در حقیقت به فروپاشی آشکارا نزدیک خواهر بسیار عزیزش؛ همان که سالیان دراز یگانه همدم او بود و آخرین و یگانه خویشاوند او بر روی زمین.. با تلخی‌ای گفت مرگ او که هرگز از یاد نخواهم برد.

«مرا (این موجود نومید و نحیف را) واپسین بازمانده‌ی نژاد کهن خاندان آشیر را، تنها بر جای خواهد گذاشت.»

در همان حال که سخن می‌گفت، بانو مادلین، که چنین نامیده می‌شد، آهسته از جای دور افتاده‌ای از اتاق گذشت و بی‌آن‌که حضور مرا دریابد، ناپدید شد. با شگفتی تمام که بی‌هیچ کموکاستی با هراس درآمیخته بود، به او نگرستم و با این همه نتوانستم برای چنین احساسی توجیهی بیابم. آن‌گاه که چشمانم گام‌های دورشونده‌اش را دنبال می‌کرد، حالی از بهت و کرختی بر من چیره شد. هنگامی که سرانجام در پشت سرش بسته شد، نگاهم به‌غریزه و با شتاب به چهره‌ی برادرش بازگشت؛ اما او صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرده بود و من تنها می‌توانستم ببینم که رنگ‌پریدگی‌ای به‌مراتب بیش از حد معمول بر انگشت‌های نحیفش نشسته است. انگشت‌هایی که از میان آن‌ها اشک‌هایی سوزان و پرشور فرو می‌چکید. بیماری بانو مادلین مدت‌ها مهارت پزشکان را به بن‌بست کشانده بود. بی‌تفاوتی‌ای پایدار، تحلیل‌تدریجی تن و حملات مکرر، هر چند گذرا با ماهیتی تا حدی کاتالپتیک<sup>1</sup>، تشخیص نامعمول بیماری او بود.

تا آن زمان، او با استواری در برابر فشار بیماری‌اش ایستادگی کرده بود و هنوز به‌طور کامل بستری نشده بود؛ اما در فرونشستن شامگاه روز ورود من به خانه، سرانجام چنان‌که برادرش شبانه با آشفتگی‌ای وصف‌ناپذیر به من گفت در برابر نیروی ازپای درآورنده و ویرانگر تسلیم شد و من دریافتم که آن نگاه‌گذرایی که به پیکرش انداخته بودم، به احتمال بسیار، واپسین نگاه من بوده است. دست‌کم تا زمانی که زنده است، دیگر هرگز در برابر دیدگانم ظاهر نخواهد شد.

تا چند روز پس از آن، نام او نه از سوی آشیر و نه از سوی من بر زبان نیامد و در این مدت، من با جدیتی تمام سرگرم تسکین اندوه مالیخولیایی دوستم بودم. با هم نقاشی می‌کردیم و کتاب می‌خواندیم یا که من، گویی در رؤیایی، به بداهه‌نوازی‌های وحشی گیتار سخنگوی او گوش می‌سپردم. بدین‌سان، هر چه صمیمیت میان ما بیشتر و بیشتر می‌شد مرا بی‌پرده‌تر به ژرفنای روحش راه می‌داد و هر چه می‌گذشت، من با تلخی بیشتری به بیهودگی هر کوششی برای شاد کردن او پی می‌بردم. ذهنش چنان در تاریکی فرو رفته بود که این تیرگی مثل خصلتی ذاتی و مثبت، پیوسته و بی‌وقفه سایه‌ای بر همه‌ی اشیای جهان اخلاقی و مادی می‌گستراند.

همواره خاطرات ساعت‌های پرشمار و سنگینی را که بدین‌گونه با صاحب‌خانه‌ی آشیر گذراندم، با خود خواهم داشت. با این وجود، با همه تلاشی که برای انتقال تصویری دقیق از ماهیت مطالعات یا مشغله‌هایی که او مرا درگیر می‌کرد یا خود بدان‌ها رهنمون می‌شد، ناکام می‌مانم. خیال‌پردازی برانگیخته و به‌شدت آشفتگی او، درخششی گوگردین بر همه‌چیز می‌افکند. مرثیه‌های طولانی و بداهه‌سرایی‌های او تا ابد در گوشم طنین خواهد داشت. در میان همه‌ی این‌ها، با دردی

<sup>1</sup> به زبان ساده کاتالپسی حالتی است که فرد بی‌حرکت، بی‌واکنش و شبیه به مرده به نظر می‌رسد، ولی در واقع زنده است. یک عارضه<sup>1</sup> پزشکی-عصبی است.

ماندگار به یاد می‌آورم دگرگونی و بزرگنمایی غریب خاصی را که او بر ملودی وحشی آخرین والس فون و بر اعمال کرده بود.

نقاشی‌هایی که تخیل پیچیده‌اش بر آن‌ها سایه انداخته بود و ذره‌ذره با هر لمس به ابهام‌هایی بدل می‌شدند، هرچه شدیدتر به لرزه‌ام می‌انداختند، می‌لرزیدم بی‌آن‌که بدانم چرا. از این نقاشی‌ها (که اکنون تصاویرشان به روشنی در برابر دیدگانم حاضراند) بیهوده می‌کوشم بیش از بخش اندکی را توصیف کنم، توصیفی که بتواند در تنگنای واژه‌های مکتوب بگنجد. با سادگی مطلق، با عریانی طرح‌هایش، توجه را متوقف و مرعوب می‌کرد. اگر هرگز انسانی اندیشه‌ای را نقاشی کرده باشد، آن انسان رادریک آشپز بود. دست‌کم برای من در شرایطی که آن هنگام مرا دربر گرفته بود، از دل انتزاع‌های ناب و خالصی که این مایخولیایی بر بوم می‌افکند، شدتی از هراس تحمل‌ناپذیر برمی‌خاست؛ هراسی که حتی سایه‌ای از آن را هرگز در تماشای خیال‌پردازی‌های بی‌تردید درخشان، اما بیش از حد عینی فوسیلی احساس نکرده بودم.

یکی از تصورهای و هم‌گون دوستم که نه چندان سخت‌گیرانه در قلمرو انتزاع محض می‌گنجید، می‌تواند، هر چند ناتوان، با واژه‌ها ترسیم شود. تابلویی کوچک، درون سردابه یا دالانی را نشان می‌داد به‌غایت دراز و مستطیل‌شکل، با دیوارهایی کوتاه، صاف، سفید و بی‌هیچ آرایشی. برخی نکات فرعی طرح به‌خوبی این تصور را القا می‌کردند که این حفره در ژرفایی بس عظیم، بسیار پایین‌تر از سطح زمین است. در هیچ بخشی از این گستره‌ی عظیم، نه راه خروجی دیده می‌شد و نه مشعل و نه هیچ منبع مصنوعی دیگری. با این همه، سیلابی از پرتوهای تند و شدید سراسر آن را درمی‌نوردید و همه‌جا را در درخششی هولناک و نابجا غرق می‌کرد.

پیش‌تر، از وضعیت بیمارگونه‌ی عصب‌شنوایی اش‌سخن گفته‌ام؛ وضعیتی که هرگونه موسیقی را برای این رنج‌کشیده تحمل‌ناپذیر می‌کرد، مگر برخی تأثیرات خاص سازهای زهی. شاید همین محدودیت که او خود را به نواختن گیتار مقید کرده بود، تا اندازه‌ی زیادی سرچشمه‌ی خصلت خیال‌انگیز اجراهایش شده باشد.

اما روانی سوزناک و چابکی بداهه‌نوازی‌هایش را نمی‌توان تنها به این علت نسبت داد. این ویژگی‌ها چه در نت‌ها و چه در واژه‌های خیال‌پردازانه‌ی فانتزی‌های وحشی‌اش (زیرا اغلب موسیقی را با بداهه‌سرایی‌های موزون لفظی همراه می‌کرد) بی‌تردید حاصل همان تمرکز شدید و تراکم ذهنی‌ای بود که پیش‌تر به آن اشاره کرده‌ام و تنها در لحظاتی خاص، در اوج برانگیختگی مصنوعی خود را نشان می‌داد. واژه‌های یکی از این سرودهای شوریده به‌آسانی در خاطرمانده است. شاید تأثیر نیرومندش بر من از آن رو بود که هنگام شنیدنش، در جریان پنهان و رازآلود معنایش، برای نخستین بار احساس کردم آشپز خود نیز به تمامی از لغزش خرد بلندپایه‌اش بر تخت فرمانروایی‌اش آگاه است.

این ابیات، که عنوان قصر تسخیرشده داشت، تقریباً، اگر نگوییم دقیقاً، چنین بود:

در سبزترین دره‌های ما،

که فرشتگان نیکو در آن سکونت داشتند،

روزی قصری زیبا و باشکوه

قصری درخشان، سر برآورده بود

در قلمرو پادشاهی اندیشه

ایستاده بود!

هرگز سیرافی؛ والاترین فرشته، بر آن بالی نگشوده بود...»

## II

بر فراز بنایی با زیبایی رو به زوال،

پرچم‌هایی زرد، باشکوه و زرین،

بر بام روان بودند و در اهتزاز؛  
 (این، همه‌ی این‌ها، در روزگاری بود  
 بس دیر، در گذشته‌ای دور.)  
 و هر نسیم لطیفی که به بازی می‌آمد،  
 در آن روز شیرین،  
 در امتداد باروهای رنگ‌پریده و پرآذین،  
 چون عطری بال‌دار، می‌گذشت و می‌رفت.

### III

رهگذران آن دره‌ی خوشبخت،  
 از میان دو پنجره‌ی درخشان می‌دیدند  
 که ارواحی، آهنگین، در حرکت‌اند،  
 مطیع قانون عودی خوش‌نوا.  
 گرداگرد تختی که بر آن پورفیروژن! نشسته بود  
 (زاده شده در ارغوان بنفش شاهانه، وارث مشروع تاج و تخت)  
 با شکوهی درخور جلالش،  
 فرمانروای آن قلمرو دیده می‌شد.

### IV

و در قصر زیبا،  
 غرق مروارید و یاقوت درخشان  
 روان‌روان، پیوسته و بی‌وقفه،  
 رخشان‌تر از پیش،  
 گروهی از پژواک‌ها بیرون می‌آمدند؛  
 وظیفه‌ی شیرین‌شان جز این نبود  
 که بسرایند،  
 با صداهایی به‌غایت زیبا،

خرد و فرز انگی پادشاه خویش را.

## V

اما نیروهای شریر، در جامه‌های اندوه،

بر مقام بلند فرمانروا تاختند

(آه، بگذارید سوگواری کنیم، چرا که دیگر

هیچ فردایی بر او، بر این ویران‌شده، طلوع نخواهد کرد!)

و گرداگرد قصرش، آن شکوه

که روزگاری می‌شکفت و سرخ می‌شد،

اکنون تنها داستانی است کم‌فروغ و نیمی در یاد،

از گذشته‌ای سپرده بر خاک.

## VI

و اینک رهگذران آن دره،

از پس پنجره‌هایی سرخ و روشن، می‌بینند

پیکرهایی عظیم را که به‌گونه‌ای خیال‌زده

بر نوایی ناسازگار در حرکت‌اند؛

چون رودی شتابان و هولناک،

از در پریده رنگ،

انبوهی زشت و دهشت‌بار تا ابد بیرون می‌ریزد،

در آن حال، می‌خندند، اما دیگر لبخند نمی‌زنند.

به‌خوبی به یاد دارم اشاراتی که از این تصنیف برمی‌خاست، ما را به رشته‌ای از اندیشه‌ها کشاند که در آن آشکار شد که آشیر نظری را با سماجی تمام در سر می‌پروراند؛ نظری که من آن را نه چندان از سر تازگی‌اش (زیرا دیگران نیز چنین اندیشیده‌اند)، بلکه بیشتر به سبب پافشاری لجوجانه‌ای که در حفظ آن داشت، باز می‌گویم. این عقیده، در صورت کلی خود، باور به دارا بودن حس و ادراک در همه‌ی موجودات گیاهی بود. اما در خیال آشفته‌ی او، این اندیشه صورتی جسورانه‌تر به خود گرفته بود و تحت شرایطی خاص، به قلمرو موجودات بی‌جان نیز تجاوز می‌کرد. واژه‌ای نمی‌یابم تا گستره‌ی کامل یا شور رها شده‌ی ایمان او را بیان کنم.

با این همه، این باور چنان‌که پیش‌تر اشاره کرده‌ام، با سنگ‌های خاکستری خانه‌ی نیاکانش پیوند داشت. او می‌پنداشت که شرایط این حس‌مندی در این‌جا تحقق یافته است. در شیوه‌ی هم‌نشینی این سنگ‌ها، در نظم چیدمانی آن‌ها و نیز در ترتیب قارچ‌های بی‌شماری که بر آن‌ها گسترده بودند، در درختان پوسیده‌ای که در پیرامون ایستاده بودند و مهم‌تر از

همه در دوام طولانی و بی‌اختلال این آرایش، در بازتاب دوچندان آن در آب‌های آرام برکمی تارن. به گفته‌ی او، نشانه‌ی این حس‌مندی را می‌شد در شکل‌گیری آرام، اما انکارناپذیر حال و هوای سنگینی دید که پیرامون آب‌ها و دیوارها پدید آمده بود و من، در همان هنگام که او سخن می‌گفت، از جا جستم. او افزود که پیامد این امر را می‌توان در آن تأثیر خاموش، اما سماجت‌بار و هولناکی یافت که قرن‌ها سرنوشت خاندانش را شکل داده و او را به آنچه اکنون هست و آنچه می‌دیدم بدل کرده است. چنین باورهایی نیازمند هیچ توضیحی نیستند و من نیز توضیحی نخواهم داد.

کتاب‌های او کتاب‌هایی که سالیان دراز بخش چشم‌گیری از حیات ذهنی و بیمارش را شکل داده بودند، چنان‌که می‌توان حدس زد، کاملاً با این خصلت و هم‌گون سازگار بودند. ما با هم در آثاری از این دست فرو می‌رفتیم، همچون *وریر*، *گوته*، *بلفگور*، *ماکیاولی*، *بهشت و نوزخ*، *سوئنبورگ*، *سفرهای زیرزمینی نیلز کلیم*، *هولبرگ*؛ *رساله‌های کف‌بینی رابرت فلاد*، ... سفر به *دور دست آبی*، *لودویک تیک* و *شهر خورشید کامپانلا*.

یکی از جلد‌های محبوب او نسخه‌ای کوچک در قطع اکتاو<sup>2</sup> *دایرکتوریوم اینکوئیزیتریوم* بود، نوشته‌ی راهبی از فرقه دومینیک به نام *نیکلاس ایمبریک* و نیز بخش‌هایی از نوشته‌های *پومپونیوس ملا* درباره‌ی ساتیرها و آئیگیان‌های آفریقای باستان، که اثیر ساعت‌ها بر آن می‌نشست و در رؤیا فرو می‌رفت.

با این همه، بزرگ‌ترین لذت او در خواندن کتابی به‌غایت نادر و شگفت‌انگیز در قطع کوارتوی<sup>3</sup> *گوتیک* یافت می‌شد: *دستورالعملی از کلیسای فراموش‌شده ویجیلیه‌های مردگان بر اساس آیین کر کلیسای ماینس*.

نمی‌توانستم از اندیشیدن به آیین وحشیانه‌ی این اثر و تأثیر محتمل آن بر اثر مالیخولیایی بپرهیزم تا آن‌گاه که شبی، ناگهان به من خبر داد که بانو مادلین دیگر در قید حیات نیست و اعلام کرد که جسد او را پیش از خاک‌سپاری نهایی، به‌مدت دو هفته در یکی از پرشمار سردابه‌های درون دیوارهای اصلی بنا نگاه دارد. با این همه، دلیل دنیوی‌ای که برای این اقدام نامعمول ارائه کرد، دلیلی بود که خود را مجاز به مخالفت با آن نمی‌دیدم. برادری، چنان‌که خود به من گفت، این تصمیم را پس از تأمل در ماهیت نامتعارف بیماری خواهد درگذشته، پرس‌وجوهای مزاحم و کنجکاوانه‌ی برخی از پزشکان و نیز موقعیت دورافتاده و در معرض دید گورستان خانوادگی، گرفته بود. انکار نمی‌کنم که وقتی سیمای شوم آن مرد، همانی که در روز ورودم به خانه بر پلکان دیده بودم، به خاطر آمد، هیچ میلی نداشتیم با آنچه در بهترین حالت، احتیاطی ساده، بی‌ضرر و کاملاً طبیعی می‌نمود، مخالفت کنم.

به درخواست اثیر، شخصاً در تدارکات دفن موقت به او یاری رساندم. پس از آن‌که جسد در تابوت نهاده شد، ما دو نفر آن را به جایگاه آرامش‌اش بردیم. سردابه‌ای که پیکر را در آن نهادیم، دیرزمانی گشوده نشده بود که مشعل‌هامان، در هوای خفقان‌آورش نیمه‌خاموش شدند و فرصت چندان برای بررسی به ما نمی‌دادند. سردابه کوچک، نمناک و بی‌هیچ روزنه‌ای برای ورود نور بود و در ژرفایی عمیق، درست زیر آن بخش از بنا قرار داشت که اتاق خواب خودم در آن واقع بود.

به‌نظر می‌رسید در دوران دور فئودالی، این فضا برای شوم‌ترین مقاصد یک برج زندان به کار رفته باشد و در سال‌های بعد، به‌عنوان محل نگهداری باروت یا ماده‌ی آتش‌زا. چرا که بخشی از کف آن و سراسر فضای درونی دالان بلند که از طریق آن به سردابه می‌رسیدیم، با دقت تمام با ورق‌های مسی پوشانده شده بود. در آهنی، عظیم و سنگین بود و به همان‌سان محافظت شده بود. وزن سهمگین در، هنگام حرکت بر لولاها، صدای ناهنجار و گوش‌خراش غیر معمولی برمی‌انگیخت. پس از آن‌که بار اندوه‌بار خود را بر روی پایه‌ها در این قلمرو وحشت نهادیم، در تابوت را که هنوز پیچ‌هایش کاملاً بسته نشده بود اندکی کنار زدیم و به چهره‌ی ساکن درون آن نگرینیم. همان‌جا بود که برای نخستین بار شباهت چشم‌گیری میان خواهر و برادر توهم را جلب کرد. اثیر، شاید با حدس افکارم، زیر لب چند کلمه زمزمه کرد و من دریافتم که آن‌ها دوقلو بوده‌اند و همواره میان‌شان همدلی‌هایی با ماهیتی به‌سختی قابل فهم وجود داشته است.

با این حال، نگاه‌مان دیری بر پیکر مرده نماند، زیرا نمی‌توانستیم بی‌هراس به او بنگریم. بیماری‌ای که بدین‌سان بانو را در اوج جوانی به خاک سپرده بود، چنان‌که در همه ناخوشی‌های با ماهیتی کاملاً کاتالپتیک معمول است، سرخی

قطع اوکتاو یا اکتاوو یکی از فرمت‌های سنتی کتاب است. هر ورق بزرگ کتاب هشت بار تا می‌خورد و شانزده صفحه ایجاد می‌کند. این قطع معمولاً برای کتاب‌های جیبی و جمع و جور است.

قطع کوارتو یکی از اندازه‌های سنتی کتاب است که هر ورق بزرگ، چهار بار تا می‌خورد و هشت صفحه ایجاد می‌کند. کتاب‌های نسبتاً بزرگ و مستطیلی‌اند و نادر و قدیمی و گوتیک هستند.

کم‌رنگی را بر سینه و چهره او بر جای گذاشته بود و نیز آن لبخند مشکوک و دیرپای بر لب، لبخندی که وقتی بر چهره‌ی مردگان می‌نشیند تا این اندازه هولناک می‌شود.

در تابوت را دوباره در جای خود نهادیم و پیچ‌ها را محکم بستیم، سپس در آهنین را ایمن کردیم و با رنج بسیار، همان راه اتاق‌ها به سوی طبقات بالایی خانه را بازگشتیم. اتاق‌هایی که اندکی کمتر از آنجا تیره و دلگیر بودند.

پس از آن‌که چند روز آکنده از اندوهی تلخ سپری شد، دگرگونی آشکاری در سیمای ذهنی دوست من پدید آمد. اختلالی در شیوه‌ی معمول رفتارش بوجود آمد. سرگرمی‌های همیشگی‌اش یا به کناری نهاده شد یا به فراموشی سپرده شد. از اتاقی به اتاقی دیگر پرسه می‌زد، با گام‌هایی شتاب‌زده، ناموزون و بی‌هدف. رنگ‌پریدگی چهره‌اش تا حد ممکن هولناک‌تر از پیش شده بود؛ اما درخشندگی چشم‌هایش به‌کلی خاموش شده بود. آن گرفتگی گام‌به‌گام صدایش دیگر شنیده نمی‌شد و لرزشی مرتعش، گویی برآمده از ترسی جان‌گناه، به‌طور مداوم در گفتارش نمایان بود.

راستی، زمان‌هایی بود که می‌پنداشتم ذهن همواره مضطرب او زیر فشار رازی سنگین دست‌وپا می‌زند؛ رازی که برای افشایش می‌کوشد سهامت لازم را در خود بیابد. گاه ناچار می‌شدم همه‌چیز را به هذیان‌های صرفاً نامفهوم جنون فروبکاهم؛ زیرا او را می‌دیدم که ساعت‌های دراز به خلأ می‌نگرد، در حالی از ژرف‌ترین تمرکز، گویی به آوایی خیالی گوش می‌سپرد. شگفتی نداشت که حال او هراسانم کند و این‌که این هراس به من نیز سرایت کند. احساس می‌کردم آهسته و به‌تدریج، اما بی‌تردید، نفوذ وحشیانه‌ی خرافات خیال‌پردازانه و در عین حال نافذ او بر من چیره می‌شود.

به‌ویژه آن‌گاه که در واپسین ساعات شب روز هفتم یا هشتم، پس از آن‌که بانو مادلین را در برج زندان جای دادیم، به بستر رفتم، با تمام قدرت این احساسات را تجربه کردم. خواب به بالینم نزدیک نمی‌شد، حال آن‌که ساعت‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و فرومی‌ریختند. می‌کوشیدم با استدلال بر این آشفتگی عصبی چیره شوم. می‌کوشیدم باور کنم که بخش بزرگی، اگر نه همه‌ی آنچه احساس می‌کردم، ناشی از تأثیر سرگیجه‌آور اسباب و اثاثیه‌ی تیره‌ی اتاق است؛ از پرده‌های تیره و ژنده‌ای که زیر نفس توفان در راه، به حرکت واداشته شده بودند، بی‌قرار بر دیوارها تاب می‌خوردند و پیرامون تزیینات بستر با صدایی ناآرام خش‌خش می‌کردند. اما تلاش‌هایم بی‌ثمر بود. نیرویی با لرزه‌ای مهارنشده به‌تدریج سراسر وجودم را فرا گرفت و سرانجام، کابوسی از هراسی کاملاً بی‌سبب بر قلم نشست. با نفسی بریده و تلاشی جان‌فرسا این احساس را از خود راندم، بر بالش‌ها نیم‌خیز شدم و با دقت به تاریکی متراکم اتاق خیره شدم و گوش سپردم. گویی نیرویی غریزی مرا به این کار وامی‌داشت. آواهایی بریده و مبهم و نامعین در میان وقفه‌های توفان با فاصله‌های زمانی طولانی، از جایی نامعلوم به گوش می‌رسید.

مغلوب احساسی شدید از وحشت، وحشتی توضیح‌ناپذیر و در عین حال تحمل‌ناشدنی، با شتاب لباس پوشیدم (زیرا حس می‌کردم که در آن شب دیگر خوابی به چشم نخواهد آمد) و کوشیدم با قدم‌زدن تند و بی‌وقفه در اتاق، خود را از آن حال رقت‌انگیزی که بدان دچار شده بودم بیرون بکشم.

هنوز چند رفت‌وبرگشت بیشتر نرفته بودم که صدای گامی سبک بر پلکان مجاور توجهم را جلب کرد. خیلی زود دریافتم که آن گام‌ها از آن آشیر است. لحظه‌ای بعد، با ضربه‌ای نرم بر در اتاقم کوفت و وارد شد، در حالی که چراغی در دست داشت.

چهره‌اش، همچنان همیشه، رنگ‌باخته و مرده‌گون بود؛ اما افزون بر آن، گونه‌ای شادمانی دیوانه‌وار در چشمانش می‌درخشید و نشانه‌هایی آشکار از هیستری مهارشده در سراسر رفتارش دیده می‌شد. حالتش مرا به وحشت انداخت، اما هر چیزی از آن تنهایی طولانی که تاب آورده بودم خوشایندتر بود، حتی حضورش را به‌منزله‌ی نوعی رهایی پذیرفتم.

ناگهان گفت «پس ندیده‌ای؟»

سپس چند لحظه در سکوت به اطراف خیره شد. «پس واقعاً ندیده‌ای؟ اما صبر کن! خواهی دید.»

چنین گفت و چراغش را با دقت پوشاند، سپس شتابان به سوی یکی از پنجره‌ها رفت و آن را بی‌محابا رو به توفان گشود.

هجوم خشم‌آلود باد نزدیک بود ما را از جا بکند. بی‌گمان شبی توفانی، اما به‌گونه‌ای سخت و هولناک زیبا بود. شبی به‌طرزی دیوانه‌وار یگانه در وحشت و زیبایی خویش. به‌نظر می‌رسید گردبادی نیروی خود را در حوالی ما گرد آورده

باشد؛ چراکه تغییر جهت باد، پی‌درپی و خشونت‌بار بود و تراکم بی‌اندازه‌ی ابرها که چنان پایین آویخته بودند که گویی بر برجک‌های خانه فشار می‌آوردند، از هر سو با شتابی زنده‌وار به یکدیگر یورش می‌بردند و در هم می‌پیچیدند، بی‌آن‌که به دوردست رانده شوند و ناپدید گردند. با این‌همه، نه ماهی دیده می‌شد و نه ستاره‌ای و نه حتی برق آسمان می‌درخشید. اما سطوح زیرین توده‌های عظیم بخار آشفته و نیز همه‌ی اشیای زمینی پیرامون ما، در نوری نامعمول می‌درخشیدند؛ نوری برآمده از تراوشی گاز مانند، کم‌فروغ اما به‌روشنی قابل رؤیت، که پیرامون عمارت آویخته بود و آن را در بر می‌گرفت.

با لرزی در صدا گفتم: «نباید. نخواهی دید!» و آشیر را با ملایمتی آمیخته به اجبار از پنجره دور کردم و بر صندلی نشاندم. «این نمودهایی که تو را سرگشته کرده‌اند، چیزی جز پدیده‌های الکتریکی نه‌چندان نادر نیستند یا شاید منشأ هولناکشان همان بخارات بدبو و انبوه برکه‌تارن باشد. بیا این پنجره را ببندیم. هوا سرد و برای تن تو خطرناک است. این هم یکی از رمان‌های محبوبت. من می‌خوانم و تو گوش می‌سپاری و بدین‌سان این شب دهشتناک را با هم به سر خواهیم برد.»

کتاب جلد کهنه‌ای را که برداشته بودم مد تریست اثر *سیر لانسوت گنینگ* بود؛ اما این‌که آن را محبوب آشیر خواندم، بیشتر شوخی انده‌بار بود تا سخنی جدی؛ زیرا در حقیقت، در پرگویی زمخت و بی‌خیال آن، چیز چندانی نبود که بتواند با آرمان‌خواهی بلند و معنویت روح دوست من سازگار افتد.

با این همه، تنها کتابی بود که در همان لحظه در دسترس قرار داشت و من به امیدی مبهم دلخوش کردم که شاید هیجانی که اکنون این مالیخولیایی را می‌آشفته، بتواند -چنان‌که تاریخ اختلالات روانی، سرشار از چنین نمونه‌هایی است- حتی با واکنشی افراطی به همان متن احمقانه‌ای که می‌خواندم، اندکی تسکین یابد. اگر می‌توانستم تنها، از روی آن شور افراطی و کشیده‌ای که به واژه‌های داستان گوش می‌سپرد یا گویی گوش می‌سپرد، قضاوت کنم، به‌راستی می‌توانستم به خود برای موفقیت نقشه‌ام تبریک بگویم.

به آن بخش شناخته‌شده‌ی داستان رسیده بودم که در آن *اتلرد*، قهرمان تریست، پس از تلاش بیهوده‌اش که می‌خواست با آرامش اجازتی ورود به اقامتگاه یک زاهد گوشه‌نشین را به دست آورد، تصمیم می‌گیرد راه خود را با زور بگشاید. در این‌جا چنان‌که به یادم مانده است، کلمات روایت چنین‌اند:

«و *اتلرد*، که به‌سرشت، دلی دلیر داشت و اکنون نیز به سبب شرابی که نوشیده بود، توانی دوچندان یافته بود، دیگر درنگ نکرد تا با آن گوشه‌نشین که به‌راستی خوبی لجوج و بدخواه داشت به گفت‌وگو بنشیند؛ بلکه چون باران را بر شانه‌های خویش احساس کرد و از برخاستن توفان بیمناک شد، گرز خود را بی‌درنگ بالا برد و با ضربه‌ها، راهی در تخته‌های در برای دست زرمپوش خویش گشود و سپس با کشتی سخت و نیرومند، چنان در را شکست و درید و از هم گسست که صدای چوب خشک و توخالی با هر اسی بلند، در سراسر جنگل پیچید و پژواک یافت.

با پایان یافتن این جمله، از جا جستم و لحظه‌ای مکث کردم؛ زیرا چنین به نظر آمد (هرچند بی‌درنگ به این نتیجه رسیدم که خیال برانگیخته‌ام مرا فریب داده است)، چنین به نظر آمد که از گوشه‌ای در دوردست عمارت، صدایی مبهم به گوشم رسید؛ صدایی که از حیث ماهیت، به‌طرزی دقیق شبیه پژواکی بود (البته خفه و کُند) از همان صدای شکستن و دریدن که *سیر لانسوت* با آن همه دقت توصیف کرده بود. بی‌گمان، این صرفاً هم‌زمانی تصادفی بود که توجهم را برانگیخت؛ زیرا در میان تق‌تق پنجره‌ها و همه‌می معمول صداهای در هم‌آمیخته‌ی توفانی که پیوسته شدت می‌گرفت، خود آن صدا بی‌تردید چیزی نداشت که بتواند مرا علاقه‌مند یا مضطرب کند. پس داستان را ادامه دادم:

«اما قهرمان نیک، *اتلرد*، چون اکنون از در درآمده بود، چنان به خشم آمده و چنان در شگفت مانده بود که هیچ نشانی از آن گوشه‌نشین بدخواه نیافت؛ بلکه به‌جای او، ازدهایی را دید با هیأتی پولک‌پوش و شگرف و زبانی آتشین، که به نگاهی قسری زرین با کف‌پوشی از نقره نشسته است و بر دیوار، سپری از برنج درخشان آویخته بود که این عبارت بر آن نوشته شده بود:

هر که به این‌جا درآید، فاتح بوده است؛

هر که ازدها را بکشد، سپر از آن او خواهد شد.

و اتلرد گرز خود را بالا برد و بر سر اژدها فرود آورد؛ اژدها پیش پایش فرو افتاد و نفس پلید خویش را با جیغی چنان هولناک و خشن و در عین حال چنان نافذ، پس داد که اتلرد ناگزیر شد دستانش را بر گوش‌های خود بفشارد تا از آن صدای دهشتناک در امان بماند؛ صدایی که مانندش هرگز پیش از آن شنیده نشده بود.»

اینجا بار دیگر ناگهان مکث کردم. این بار با احساسی از شگفتی دیوانه‌وار؛ زیرا دیگر تردیدی نمی‌توانست باقی بماند که هرچه که بود، در این مورد، بی‌گمان صدایی را واقعاً شنیده بودم (هرچند تشخیص این‌که از کدام سو می‌آمد برایم ناممکن بود). صدایی آهسته و ظاهراً دور دست، اما خشن، کشیده و به‌غایت نامعمول. جیغ یا ساییده‌شدنی که دقیقاً همتای همان فریاد غیرطبیعی اژدها بود که خیال من پیشاپیش، بر پایه‌ی توصیف داستان‌پرداز، تصویرش کرده بود.

در پی وقوع این دومین و شگفت‌انگیزترین هم‌زمانی، با آن‌که بی‌تردید زیر فشار هزاران احساس متناقض قرار گرفته بودم، احساساتی که شگفتی و هراسی جان‌فرسا در آن‌ها غالب بود، با این همه، هنوز آن‌قدر حضور ذهن داشتم که با هیچ سخنی، حساسیت عصبی همراه خود را برنینگیزم. به‌هیچ‌وجه مطمئن نبودم که او نیز متوجه آن صداها شده باشد؛ هرچند بی‌تردید، در چند دقیقه‌ی گذشته، دگرگونی عجیبی در رفتار او پدید آمده بود. از جایگاهی که روبه‌روی من داشت، به‌تدریج گرد صندلی خود چرخیده بود، چنان‌که رو به در اتاق بنشیند؛ از این‌رو تنها می‌توانستم سیمایش را به‌طور ناقص ببینم، هرچند می‌دیدم که لب‌هایش می‌لرزند، گویی زمزمه‌ای بی‌صدا بر لب دارد. سرش بر سینه‌اش افتاده بود، با این حال می‌دانستم که خواب نیست، زیرا وقتی از نیم‌رخ نگاهی به او انداختم، دیدم چشمش به‌طرزی گشاد و خشک باز است. حرکت بدنش نیز با این تصور سازگار نبود؛ چراکه با نوسانی نرم، اما پیوسته و یکنواخت، از سوی به سوی دیگر تاب می‌خورد.

پس از آن‌که هم‌هی این‌ها را به‌سرعت از نظر گذراندم، روایت *سیر لانسوت* را از سر گرفتم؛ روایتی که چنین ادامه می‌یافت:

«و اکنون قهرمان، پس از آن‌که از خشم دهشتناک اژدها رسته بود، چون به یاد سپر برنجین و شکستن افسون نهفته در آن افتاد، لاشه‌ی اژدها را از سر راه کنار زد و با دلیری، بر کف سیمین قصر پیش رفت تا به جایی برسد که سپر بر دیوار آویخته بود و آن، به‌راستی، در انتظار نزدیک‌شدن کامل او نماند، پیش از آن‌که قهرمان به آن نزدیک شود، بر زمین سیمین جلوی پایش فرو افتاد، با صدایی سهمگین، عظیم و هولناک.»

هنوز این واژه‌ها از لبانم نگذشته بود که گویی همان دم، سپری از برنج واقعاً با سنگینی بر کف نقره‌ای فرود آمده باشد، از پژواکی آشکار، توخالی، فلزی و پرطنین، اما به‌گونه‌ای خفه، آگاه شدم. به‌کلی از پا افتاده، از جا جستم؛ اما حرکت نوسانی سنجیده‌ی اثر بی‌هیچ اختلالی ادامه یافت. به سوی صندلی‌ای که بر آن نشسته بود شتافتم. چشمانش بی‌حرکت به پیش دوخته شده بود و سراسر چهره‌اش را خشکی و تصلبی سنگ‌گونه فرا گرفته بود.

اما هنگامی که دست بر شانه‌اش نهادم، لرزشی شدید سراسر تنش را درنوردید؛ لبخندی بیمارگونه بر لبانش لرزید؛ دیدم که با زمزمه‌های کوتاه، شتاب‌زده و نامفهوم سخن می‌گوید، گویی از حضور من بی‌خبر است. سرانجام، با خم شدن نزدیک به او، معنای هولناک سخنانش را قطره قطره، در خود فرو کشیدم.

«شنیده‌ام؟ آری، می‌شنوم و شنیده‌ام. دراز، دراز، دراز، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزهای بسیار شنیده‌ام و با این همه جرأت نکردم. آه، بر من رحم کن، که بینوای نگون‌بختی هستم! جرأت نکردم، جرأت نکردم سخن بگویم! ما او را زنده در گور نهادیم! مگر نگفتم که حواسم تیز است؟ اکنون به تو می‌گویم که نخستین جنبش‌های ناتوانش را در آن تابوت توخالی شنیدم. روزها، روزهای بسیار پیش و با این همه جرأت نکردم، جرأت نکردم سخن بگویم! و اکنون امشب اتلرد، ها! شکسته‌شدن در زاهد گوشه‌نشین و فریاد مرگ اژدها و طنین سپر! نه، بگو، دریده‌شدن تابوت او، ساییده‌شدن لولاهای آهنین زندانش و تقلاهایش در دالان مس‌پوش سردابه!

آه، به کجا بگریزم؟ آیا همین اکنون این‌جا خواهد بود؟ آیا با شتاب نمی‌آید تا مرا به‌خاطر شتابم سرزنش کند؟ آیا گام‌هایش را نشنیده‌ام بر پلکان؟ آیا آن تپش سنگین و هولناک قلبش را تشخیص نمی‌دهم؟ دیوانه!»

در این‌جا با خشمی جنون‌آمیز از جا جهید و هجاهایش را با فریادی گوش‌خراش بیرون ریخت، چنان‌که گویی در همان تلاش روحش را وا می‌نهد.

«دیوانه! به تو می‌گویم که او اکنون پشت در ایستاده است!»

گویی در نیروی فرانسائی گفتارش، توان افسونگری نهفته بود؛ همان دم، آتیه‌های عظیم و کهنه‌ای که گوینده به آن‌ها اشاره می‌کرد، آرواره‌های سنگین و آبنوس‌گون خود را آهسته به عقب گشودند. این کار هجوم باد توفنده بود، اما آن‌گاه، درست پشت آن درها، پیکر بلندبالا و کفن‌پوش بانو مادلین آشیر ایستاده بود. خون بر جامه‌های سپیدش نشسته بود و نشانه‌های نبردی تلخ بر سراسر تن نحیفش دیده می‌شد. لحظه‌ای بر آستانه لرزید و تلو تلو خورد، سپس با ناله‌ای خفه و جان‌کاه، به درون آمد، بر پیکر برادرش فرو افتاد. تقلاهای خشونت‌بار و واپسین مرگ، او را نیز با خود به سوی زمین چو نان جسدی فرو کشید و رادریک قربانی همان هراس‌هایی شد که خود پیش‌تر انتظارشان را می‌کشید.

از آن اتاق و از آن عمارت، هراسان گریختم.

توفان همچنان با تمام خشم خود می‌گرید، آنگاه که از روی گذرگاه کهن می‌گذشتم. ناگهان نوری وحشی در امتداد راه جهید و من برگشتم تا ببینم این درخشش نامأنوس از کجا برمی‌خیزد؛ چراکه پشت سرم جز آن خانه‌ی عظیم و سایه‌هایش چیزی نبود. آن فروغ، نور ماه کامل در حال غروب بود. ماهی خون‌فام که اکنون به روشنی از همان شکافی می‌تابید که پیش‌تر گفته بودم. شکافی که به‌سختی قابل تشخیص بود و از بام بنا، زیگزاگ وار تا پایه آن امتداد داشت.

در حالی که خیره می‌نگریستم، آن شکاف به‌شتاب بازتر شد. نفسی سهمگین از گردباد برخاست. تمام قرص آن قمر یک‌باره بر دیدگانم جهید. مغزم به چرخش افتاد، آن‌گاه که دیدم دیوارهای سترگ از هم می‌گسلند. غرشی طولانی و آشوب‌ناک برخاست، چون آوای هزار آب. تارن ژرف و نمناک زیر پاهایم، عبوس و خاموش، بر پاره‌های خانه آشیر فروبست.